

ژرژ سیمنون

مِگره و مرد نیمکت‌نشین

ترجمهٔ ابراهیم اقلیدی



کتابهای کارآگاه

فهرست

۱	کفشهای قهوه‌ای
۲۴	دختر دماغ کوفته‌ای
۴۵	تخم مرغ آب‌پز
۶۸	مراسم خاکسپاری در زیر باران
۹۰	بیوه پلیس
۱۱۱	گدایان
۱۳۴	مغازة بارانی فروشی
۱۵۵	راز مونیک
۱۷۶	قاضی کاملیو بی‌تابی می‌کند
۱۸۹	اعلام

کفشهای قهوه‌ای

از آن روز به بعد، مگره بسادگی تاریخ ۱۹ اکتبر را به خاطر می‌آورد زیرا برحسب تصادف روز تولد خواهرزانش هم بود. حتی روزش را هم خوب به یاد داشت: دوشنبه بود، و همان‌طور که همه در راسته زرگرها می‌دانند، دوشنبه‌ها کمتر قتلی اتفاق می‌افتد. تازه این یک مورد هم از جهت نحوه وقوع برعکس قتل‌های دیگر رنگ و بوی زمستانی داشت. در سراسر روز یکشنبه، بارانی ریز و سرد باریده بود و بامها و پیاده‌روها را حسابی سیاه کرده و برق انداخته بود. یک جور مه زردفام از درزهای پنجره به درون می‌خلید، تا جایی که خانم مگره گفته بود: «لابد خود من باید بدهم آنها را درزگیری کنند.»

حداقل در این پنج سال گذشته مگره با نزدیک شدن پاییز پی‌درپی وعده و وعید داده بود که یکشنبه آینده آنها را درست کند.

– بهتره پالتو بپوشی.

– کجاست؟

– همین الان برایت می‌آورم.

با آنکه ساعت هشت و نیم بود، اما هوا چنان به تاریکی می‌زد که چراغهای تمام خانه‌ها را روشن کرده بودند. پالتو مگره بوی نفتالین می‌داد. آن روز بارانی نیامد یا حداقل باران قابل توجهی نبارید. با این همه پیاده‌روها همچنان خیس بود و هرچه از عمر روز کاسته می‌شد و مردم بیشتری خیابانها را زیر پا درمی‌کردند، لغزنده‌تر می‌شد. سپس در حوالی ساعت چهار عصر مه زردفام، که از دم صبح تا آن

پاشنه بلند می‌پوشید؛ مویش را روغن می‌زد و یک انگشتر درشت الماس زرد که احتمالاً بدل بود، توی انگشت سبابه‌اش می‌کرد.

مردم مثل اشباح سیاه در تاریکی خیابانها دزدانه می‌گذشتند و کفشهایشان در پیاده‌روهای چرب و چیلی تلق تلق می‌کرد. در بلوار سن مارتن، دو پاسبان شتل‌پوش جمعیتی حدود سی نفر را پس می‌زدند. نووو که چشم چشم می‌کرد تا مگره از راه برسد، در اتومبیل را باز کرد. - دکتر را عمداً نگه داشتم تا شما برسید.

بلوارهای بزرگ که همیشه مالا مال از جمعیت است، در این وقت روز از همیشه شلوغتر بود. بالای مغازه جواهرفروشی یک ساعت بزرگ به چشم می‌خورد. عقربه‌ها روی صفحه روشن ساعت، پنج و نیم را نشان می‌دادند. اما مغازه گل مصنوعی فروشی که فقط یک ویتترین جرم‌گرفته داشت با یک‌وجوب خاک که رویش نشسته بود، چنان کم‌نور بود و متروکه می‌نمود که در خیال هیچ‌کس نمی‌گنجید که هرگز پای آدمیزادی به آنجا باز شده باشد.

در فاصله دو مغازه، یک بن‌بست کوچک بزحمت برای خود جایی باز کرده بود و آنقدر تنگ و باریک بود که دیده نمی‌شد. چیزی نبود جز شکافی بین دو دیوار که به یک صحن سنگفرش منتهی می‌شد و مشابه آن در سراسر آن ناحیه بسیار بود.

نووو به همراه مگره که پشت سرش می‌آمد، راهش را به زور آرنج باز کرد. چند متری که توی بن‌بست جلو می‌رفت، می‌دید که چندتا مرد آنجا ایستاده‌اند. دوتا از آنها چراغ‌قوه به دست داشتند. چهره‌هایشان مشخص نبود. اینجا دیگر از بلوار هم سردتر و مرطوبتر بود. هوا سوز ماندگاری داشت.

یک سگ که همه مردم از کوچک و بزرگ با تپیا او را به این‌ور پرت کرده بودند، به محض آنکه چشم مردم را دور می‌دید یواشکی برمی‌گشت و توی دست و پای آنها می‌پلکید.

کنار دیوار نم‌زده مردی روی زمین افتاده بود. یکی از دستهایش زیر

زمان از میان رفته بود، بار دیگر برگشت و روشنایی لامپهای خیابانها و پنجره‌ها را مات و کدر کرد.

تلفن که زنگ زد، نه لوکا و نه ژانویه و نه حتی لاپوئانت جوان، هیچ‌کدام در دفتر کار بازرسها نبودند. سانتونی که اهل گرس بود و تازگیها وارد جوخه جنایت شده بود و ده سال اولش را در جوخه قمار و پس از آن در جوخه مفاسد گذرانده بود، تلفن را جواب داد:

- بازرس نووو از ناحیه سه می‌خواهد با خود شما صحبت کند. می‌گوید مورد فوری است، رئیس!

مگره گوشی را برداشت:

- چی شده پسر جان؟

- من از یک کافه توی بلوار سن مارتن صحبت می‌کنم. همین الان یک مرد را پیدا کردیم. او را با ضربه چاقو کشته‌اند.

- درست توی خود بلوار؟

- نه، دقیقاً آنجا نیست. توی یک بن‌بست ماندنی است.

نووو که خودش خوره این کار بود، خیلی خوب می‌دانست که مگره توی چه فکری است. بازرس جماعت چاقوکشی را چندان قابل اعتنا نمی‌دیدند، بخصوص در نواحی خیلی شلوغ که در اثر عربده‌کشی مستها یا زد و خورد باندهای اسپانیایی رقیب یا در میان اهالی شمال آفریقا از این‌گونه اتفاقات بسیار می‌افتد.

نووو با دستپاچگی ادامه داد:

- در این قضیه یکی دو تا نکته خیلی عجیب هست. به نظرم بهتر است بیایید و به چشم خودتان ببینید. توی بن‌بست بین جواهرفروشی بزرگ و مغازه گل مصنوعی فروشی است.

- همین الساعه آمدم.

مگره قبلاً با سانتونی روی هیچ پرونده‌ای کار نکرده بود. او حالا در فضای تنگ ماشین نقلی و سیاه پلیس جنایی بوی تند و زننده‌ای را که از این بازرس به مشام می‌رسید حس می‌کرد، یک مرد فسقلی که کفش